مترجم: عبدالحمید گل مهرآبادی

داستان سوم

یُوسُف

عَلَیْهِ السَّلامُ

مجموعه داستان های پیامبران







تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

مجموعه داستانهای پیامبران

حضرت یوسف علیه السلام

مترجم: عبدالحمید گل مهرآبادی

صفحه آرا: عبدالطّیف شعبانی

ویراستار: محمد رضا ساعدی

ناشر: آوای اسلام تربت جام

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹

شمارگان: ۵۲۰۰

چاپ: دقت

قطع: خشتی

قیمت: ۷۵۰تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۹۳-۲۰-۲

مرکز پخش: تربت جام، انتشارات آوای اسلام

خواف، کتابفروشی شمس ۰۵۳۲۴۲۲۳۴۸۰

سرشناسه	گل مهر آبادی، عبدالحمید.
عنوان	: مجموعه داستانهای پیامبران.
پدید آور	: عبد الحمید گل مهر آبادی.
مشخصات نشر	: تربت جام، آوای اسلام، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۲ ص
موضوع	:اسلام - پیامبران.
رده بندی کنگره	:۹۹۰۴۱ ژ ۸۸ ش
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/۱۵۶
شابک دوره	۹۷۸-۶۰۰-۵۹۹۳-۲۳-۳.



نمای داخلی حوزه علمیه احناف خواف

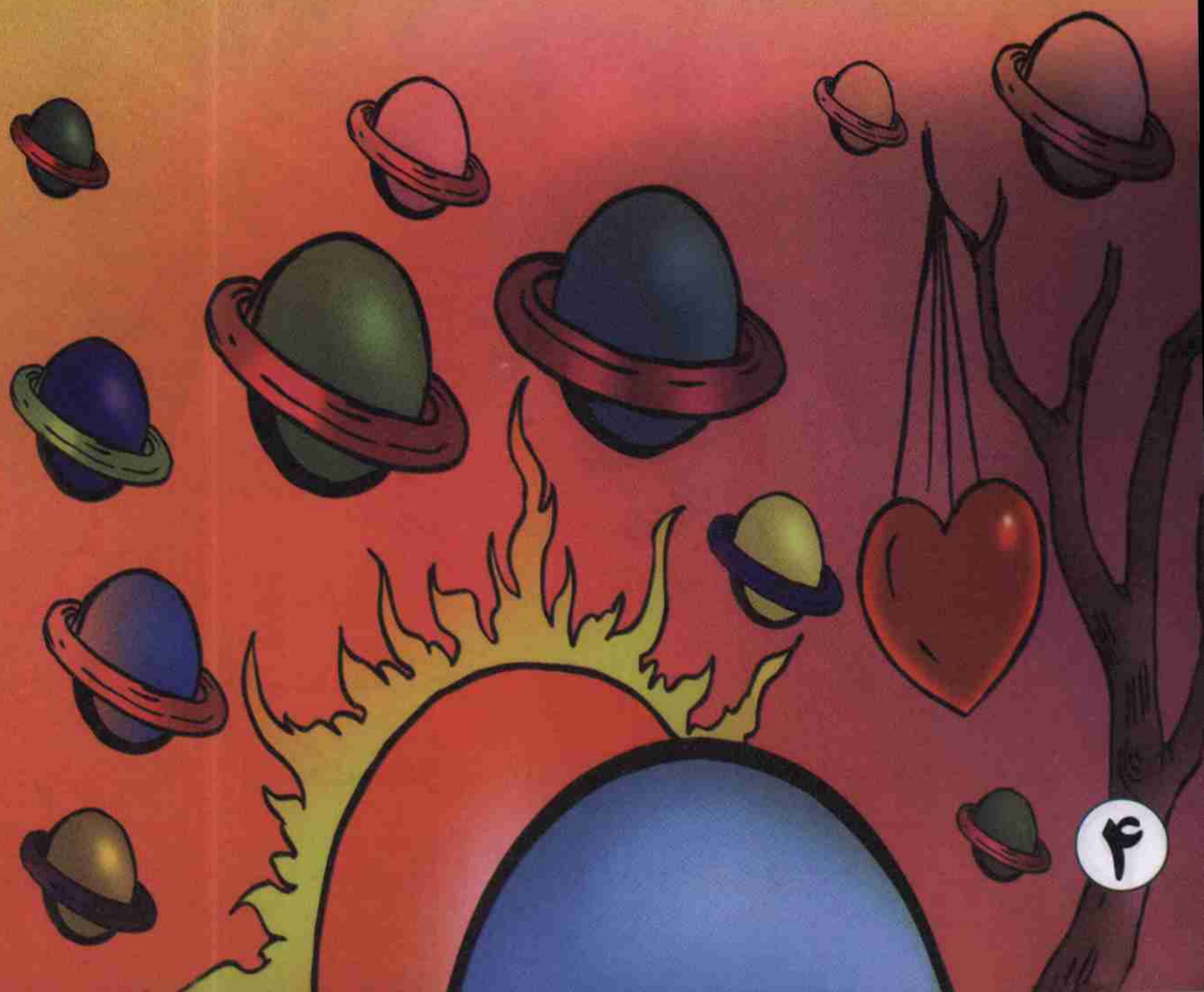
خداوند به حضرت ابراهیم علیه السلام و همسرش «ساره» فرزندی نیک عطا نمود که اسمش را «اسحاق» گذاشتند. اسحاق از انبیای الهی بود که بعد از ازدواج، خداوند فرزند بزرگواری به نام «یعقوب» به او عنایت کرد و او را نیز از پیامبران قرار داد.





حضرت یعقوب دوازده فرزند داشت که آخرین آن‌ها حضرت یوسف علیه السلام نام داشت. او و برادرش بنیامین از یک مادر بودند که در زمان طفولیّت مادرشان را از دست دادند. حضرت یعقوب، یوسف علیه السلام را بسیار دوست می‌داشت.

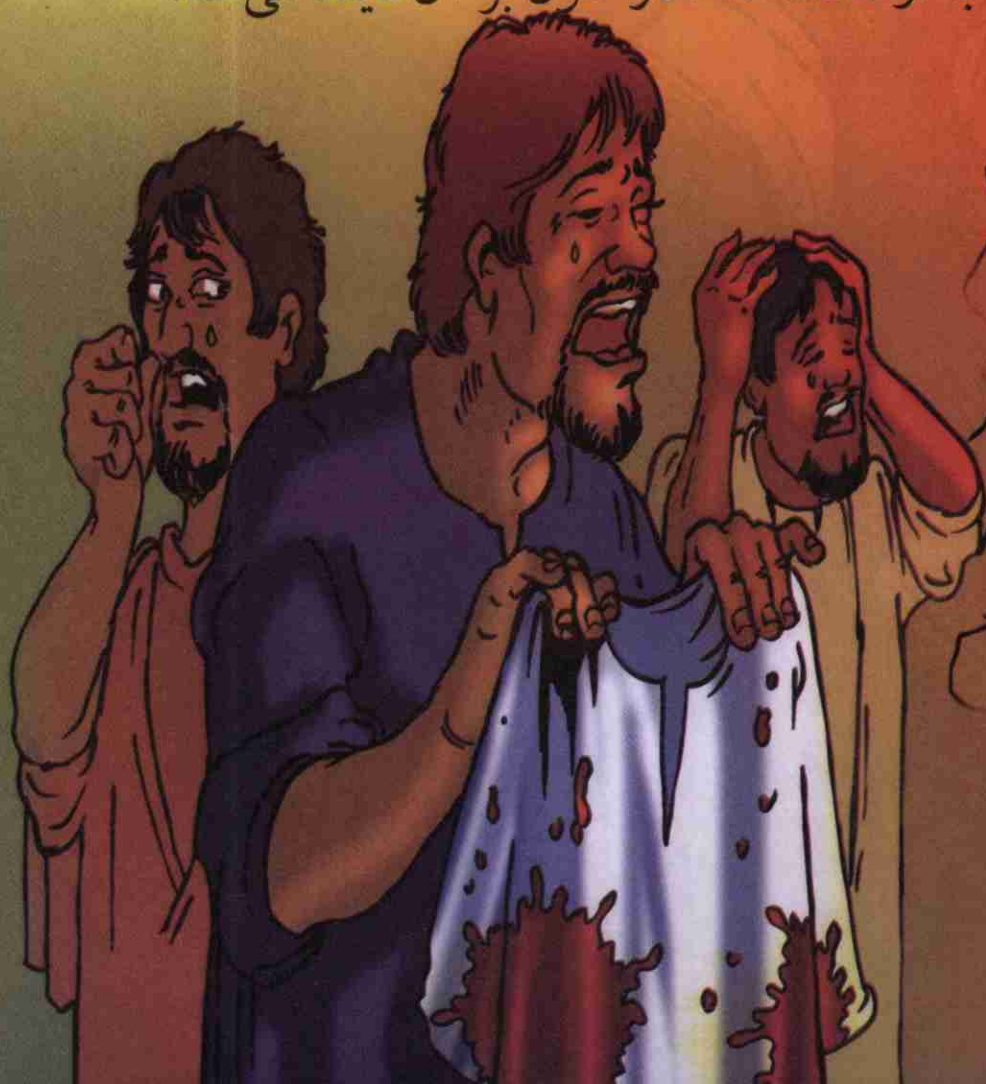
روزی از روزها یوسف علیه السلام به پدرش گفت که در خواب دیده است که یازده ستاره و خورشید و ماه در مقابل او سجده می کنند. یعقوب علیه السلام از فرزندش، یوسف، خواست تا این خواب را برای کسی بازگو نکند.



وقتی برادران یوسف دیدند که پدرشان، یوسف را زیاد دوست دارد عصبانی شدند و قرار گذاشتند تا به نحوی از دست او راحت شوند از این رو برای رسیدن به هدف خود نقشه‌ای طرح کردند. آن‌ها به نزد پدرشان رفتند و از او خواستند تا یوسف را همراهشان کند تا با هم به بازی و تفریح بپردازند.

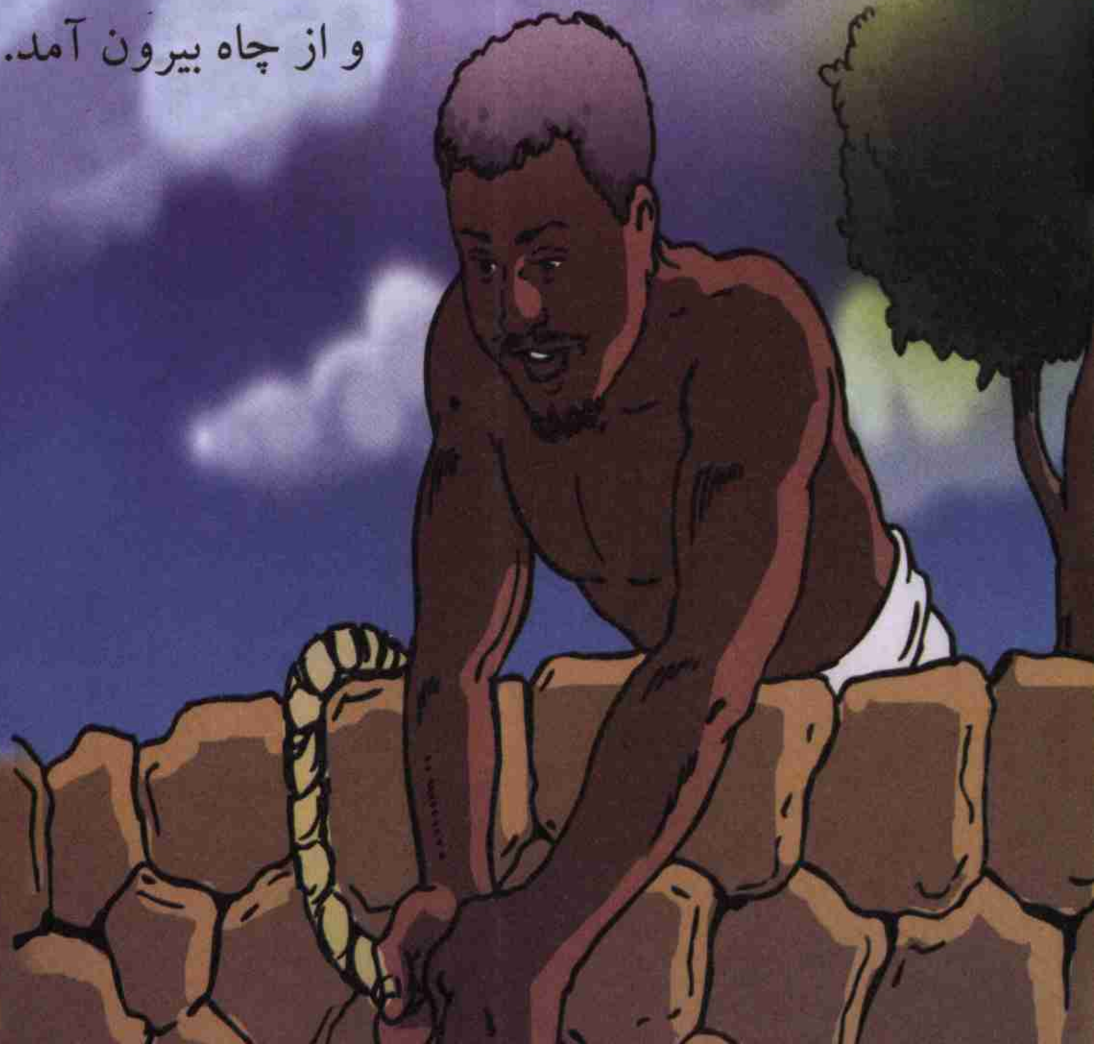


صبح زود، یوسف را به مکان دوری بردند. در آن‌جا چاه بزرگی بود. برادران به یوسف گفتند: پیراهن خود را بیرون بیاور سپس او را در چاه انداختند. پیراهنش را گرفتند و مقداری خون بر روی آن ریختند. هنگامی که شب به نزد پدر، بازگشتند، گفتند: یوسف را گرگ خورده است، در آن لحظه پیراهن یوسف را به او دادند که آثار خون بر آن دیده می‌شد.

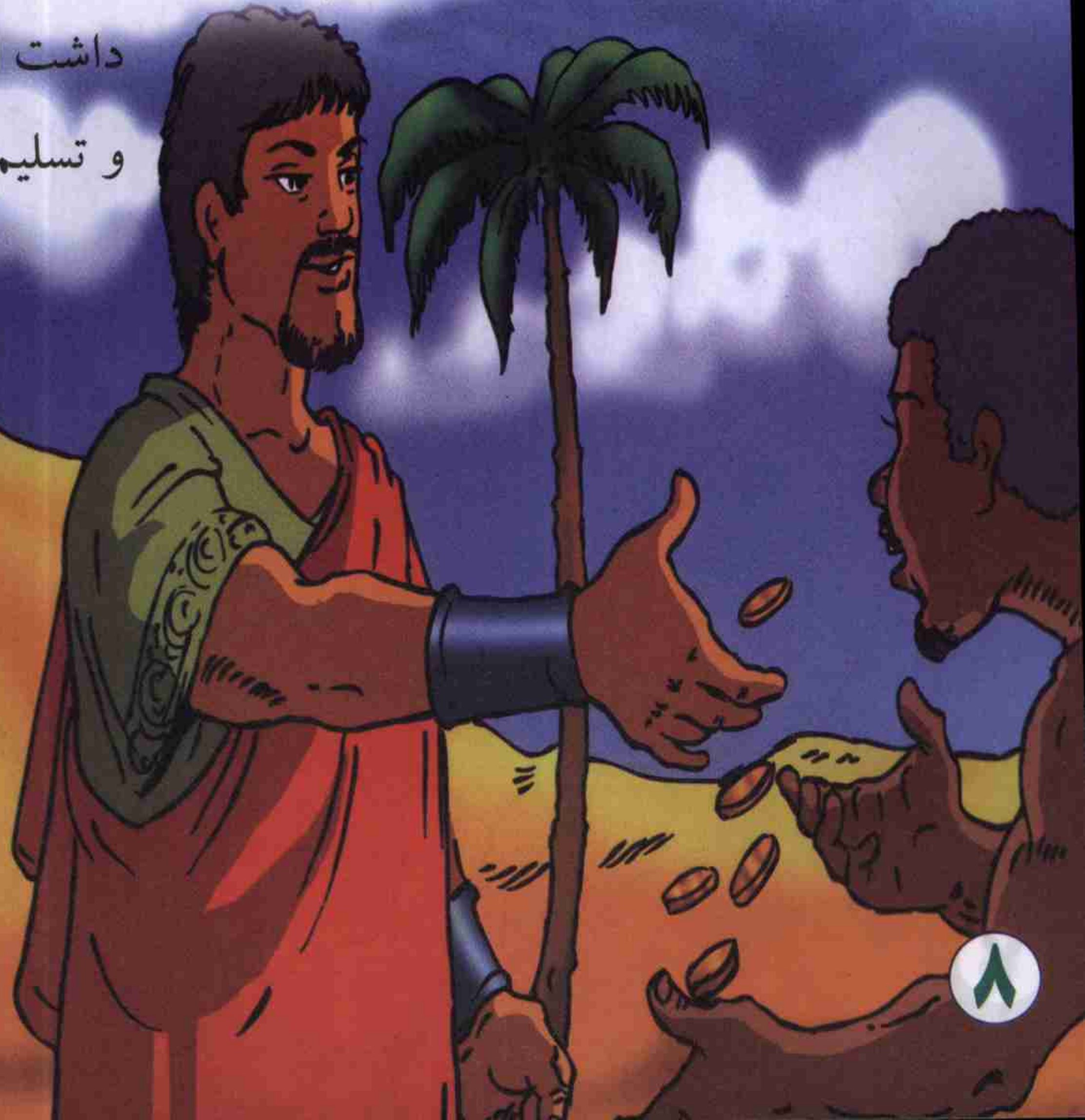


یعقوب علیه السلام سخن فرزندان خود را قبول نکرد، بسیار غمگین و ناراحت شد و گریست امّا با صبر و شکیبایی تقدیر الهی را پذیرفت، یوسف یک شب را در چاه سپری کرد.

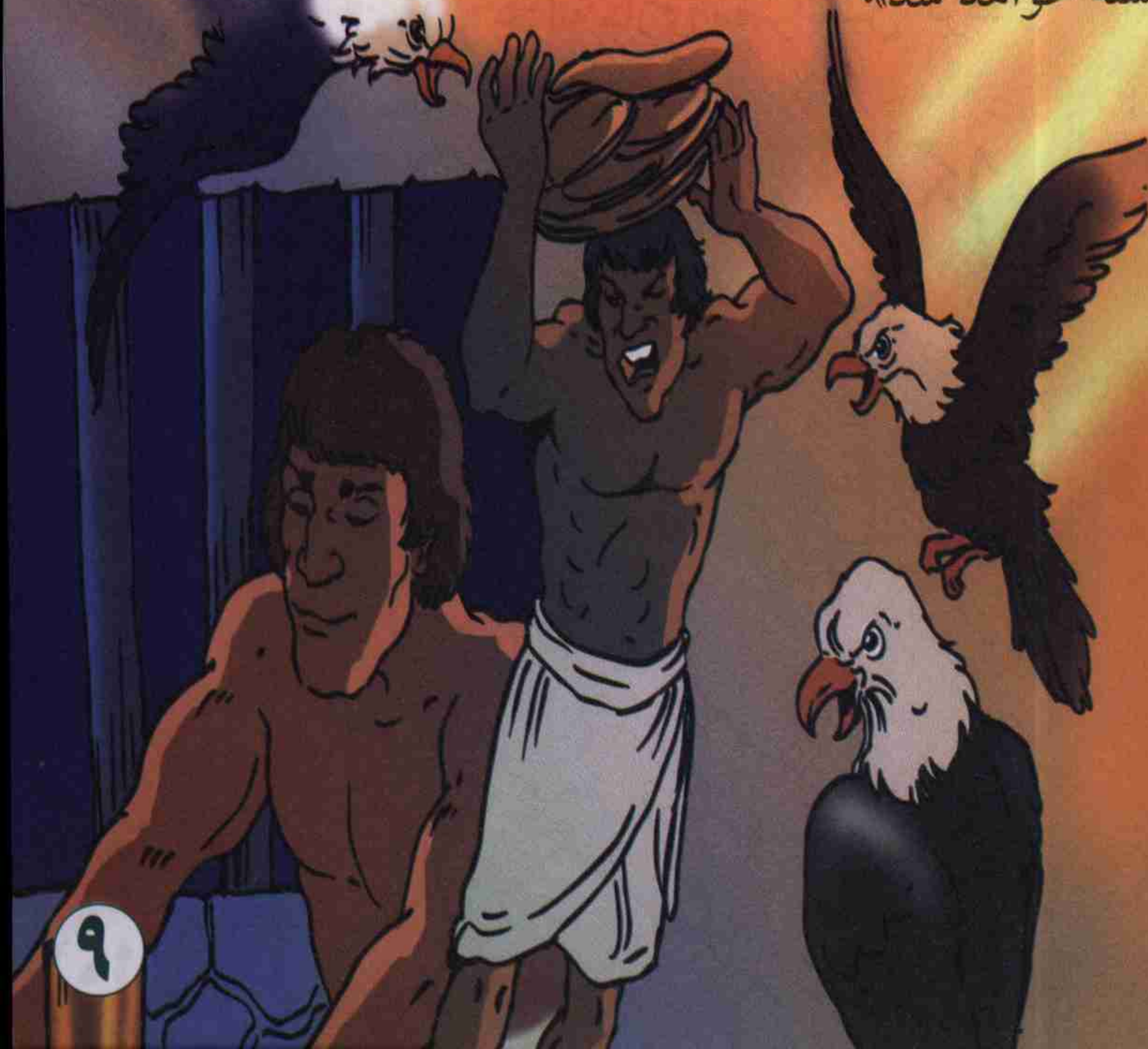
سپیده دم، گروهی از مردم به آن محل آمدند و یکی را فرستادند تا از چاه آب بکشد. او هنگامی که دلو خود را در چاه انداخت. یوسف خود را به دلو گرفت و از چاه بیرون آمد.



وقتی آنان یوسف و زیبایی‌اش را مشاهده کردند، متحیّر گشتند و تصمیم گرفتند تا در بازار مصر او را به فروش برسانند عزیز مصر، او را خرید و به قصر خود برد. یوسف در قصر با عزّت و احترام زندگی می کرد. همسر عزیز مصر از یوسف و جمالش در شگفت و تعجّب بود و او را زیاد دوست می‌داشت و خواسته‌ای داشت امّا یوسف توجّهی نکرد و تسلیم نشد.



زن عزیز مصر از یوسف ناراحت و خشمگین شد و او را به زندان انداخت. دو نفر دیگر نیز با یوسف در زندان بودند، روزی از روزها هر یک از این دو نفر خوابی را که دیده بودند برای یوسف بیان کردند، یوسف به یکی گفت: «به‌زودی از زندان آزاد خواهی شد» و به دیگری گفت: «که به زودی کشته خواهد شد».

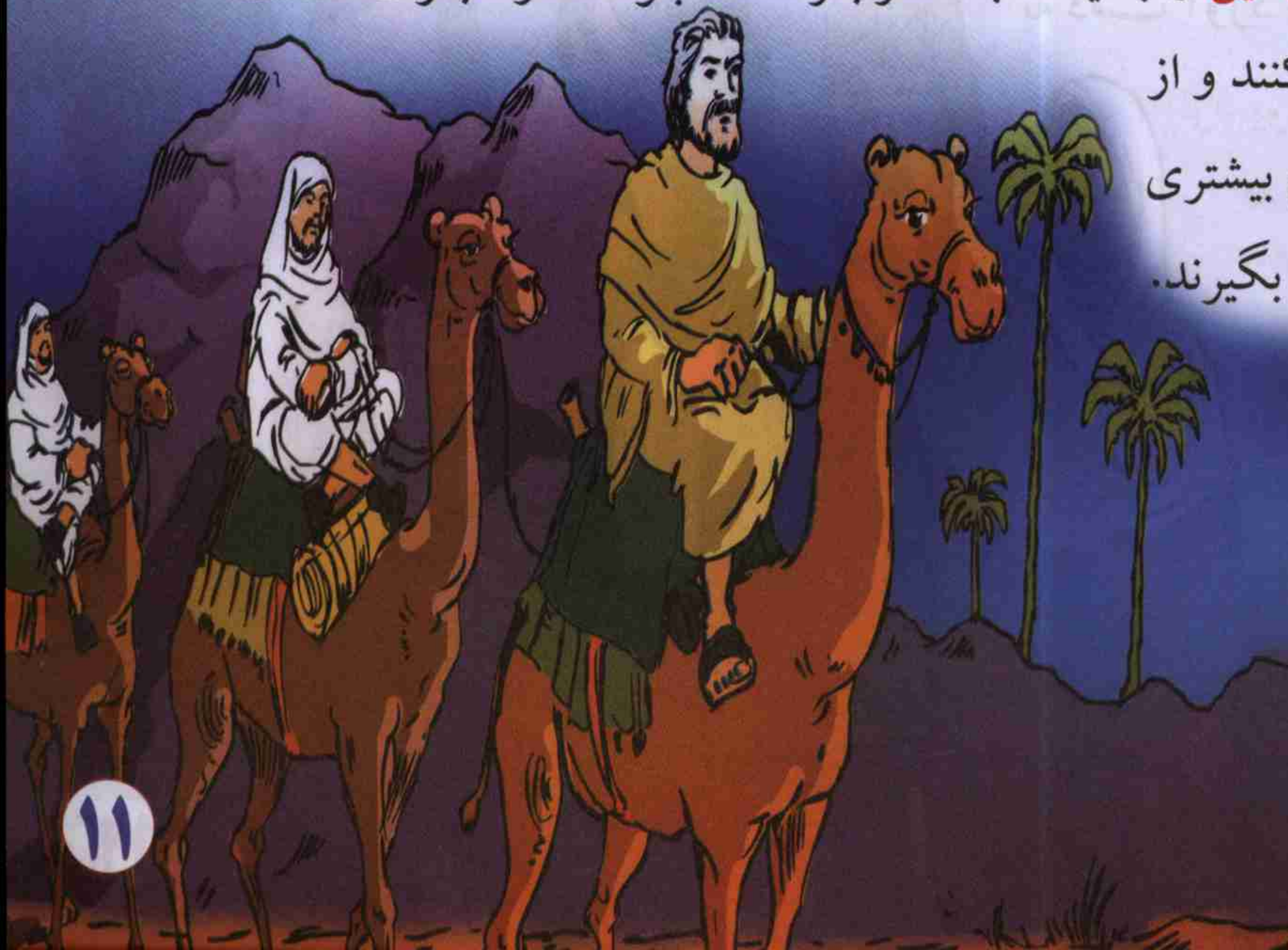


در یک شب پادشاه مصر خوابی دید و به دنبال تعبیرش بود. هیچ کدام از وزرا و مشاوران، توانایی تعبیر خواب او را نداشتند. مردی که از زندان آزاد شده بود از یوسف به یادش آمد به نزد پادشاه رفت و قصه‌ی خود را بیان کرد.

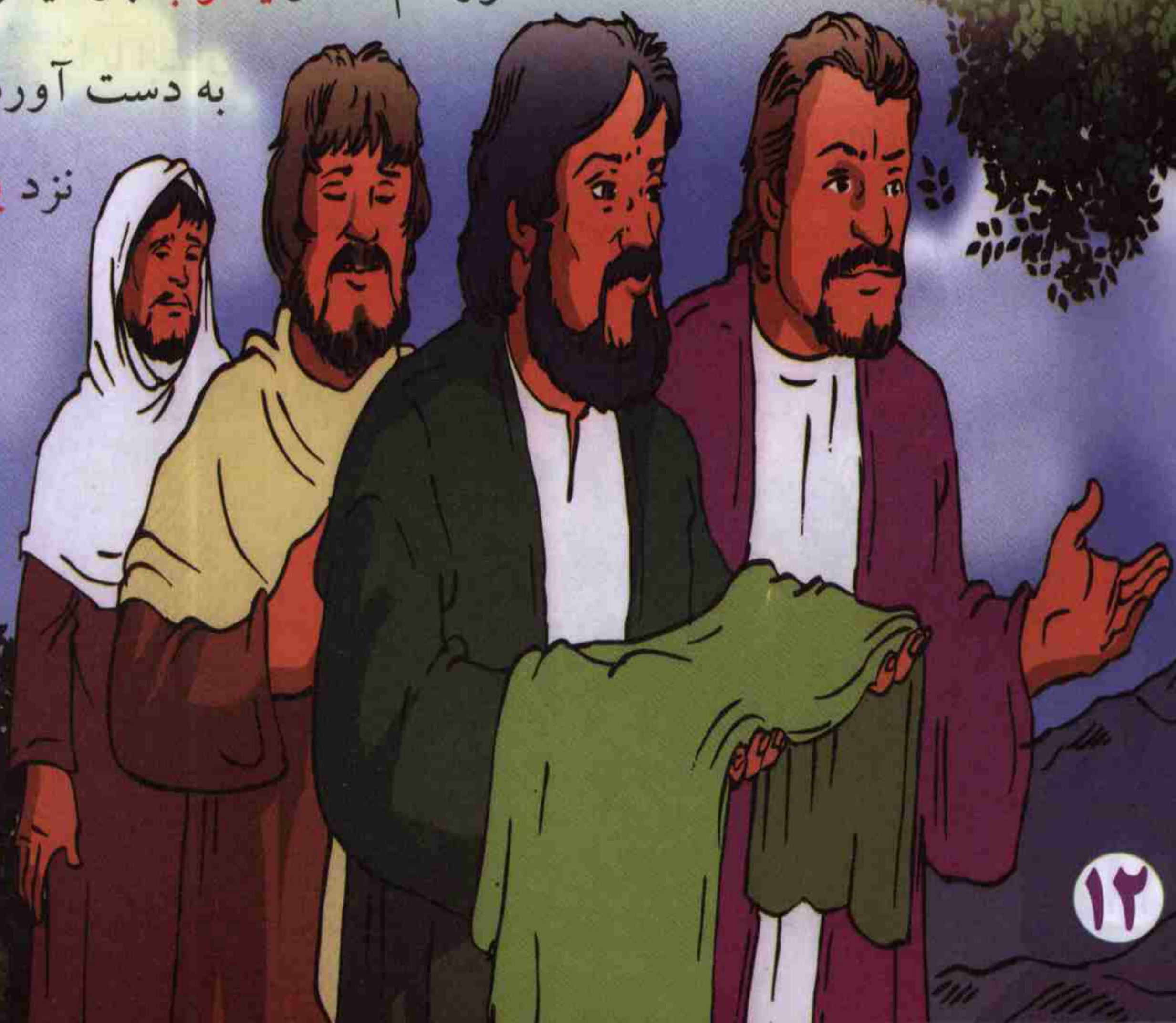
یوسف خواب پادشاه را تعبیر کرد. پادشاه دستور داد تا او را آزاد کنند سپس او را به عنوان وزیر خزانه داری مصر تعیین کرد.

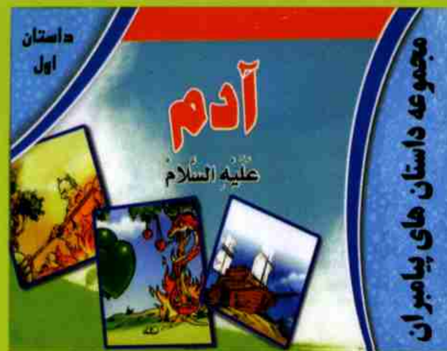


حضرت یوسف فرصت مناسبی پیدا کرد، دین الهی را در مصر گسترش دهد. برای مدّتی قحطی عجیبی مصر را فرا گرفت. برادران یوسف مجبور شدند با کالای تجارتی وارد مصر شوند تا این که به نزد یوسف رفتند، او برادرانش را شناخت امّا آن‌ها وی را نشناختند. یوسف از برادرانش خواست تا در مرحله‌ی بعدی برادرش بنیامین را با خود به مصر بیاورند. برادران به نزد پدرشان برگشتند و از او خواستند تا بنیامین را با ایشان به مصر بفرستد تا بتوانند در تجارت منفعت بیشتری کسب کنند و از وزیر مصر، طعام بیشتری در مقابل بنیامین بگیرند.



حضرت یعقوب به ناچار با خواسته‌ی فرزندانش که بنیامین را با خود به نزد یوسف ببرند موافقت کرد. یوسف برادرش را شناخت امّا چیزی نگفت و دستور داد تا پیراهنش را به نزد پدر برده، بر صورتش بیندازند تا کوری‌اش ـ که بر اثر غم و اندوه و گریه‌ی بیش از حدّ بریوسف عارض شده بود ـ بر طرف شود و همین طور هم شد و یعقوب بار دیگر بینایی خود را به دست آورد سپس همگی به نزد یوسف رفتند و او از ایشان استقبال شایسته‌ای نمود.











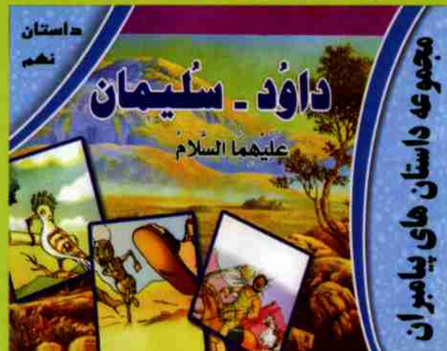














مرکز پخش
تربت جام ـ انتشارات آوای اسلام
۰۹۱۵۵۱۸۸۳۴۲
خواف ـ کتابفروشی شمس
۰۵۳۲۴۲۲۳۴۸۰

شابک دوره: ۹۷۸ ـ ۶۰۰ ـ ۵۹۹۳ ـ ۲۳ ـ ۳
ISBN:978_600_5993_23_3